ماه جمادی الاول

در دو شنبه

ای قد تو سرو چمن دل جویی
سر تا قدمت لطافت و نیکویی
از رشته جان دوخته اوستاد ازل
در قد تو جامه نکویی گویی

فی ۱۰۳۶

تاریخ غره شهر شعبان المعظم
در سنه ...
حاجی محمد باقر ...
تا مهر ... مهر بزرگ کرده
و یک مهر ...

ای وجود تو اصل هر موجود / هستی و بوده و خواهی بود
صانع هر بلند و پست تویی / همه هیچند و هر چه هست تویی
نقش بند صحیفهٔ ازلی / بوجود قدیم لم یزلی
نه ازل آگه از بدایت تو / نه ابد واقف از نهایت تو
از ازل تا ابد سفید و سیاه / همه بر سر وحدت تو گواه
ورق ناانوشته می‌خوانی / سخن ناشنیده میدانی
پیش تو طایران قدسی پی / برِ یک دانه ور زمین توبی
در بسیجو دیم رو بدر که تو / پا ز سر کرده ایم در رهِ تو
چیست این طرفه گنبد والا / رفته کردی ز درگهت بالا

کعبه سنگی بر آستانهٔ تو / قبله راهی بسوی خانهٔ تو
صبح را با شفق بهم افروزی / آب و آتش بهم در آمیزی
زلف شب را نقاب روز کنی / مهر و مه را جهان فروز کنی
فلک ماه چهر مهر افروز / وانها دار و از غمت شب و روز
گرد کویت زمین بخاک نشست / گشت در پای بندگان تو پست
بحر از هیبت تو آب شده / غرق دریای اضطراب شده
کوه را جانب تو آهنگست / وز تو بار دلش گران سنگست
باد را از تو آه درد آلود / خاک را از تو روی گرد آلود
آتش از شوق داغ بر دل ماند / آب را نیز پای در گل ماند
همه سر بر خط قضای تو اند / سر بسر طالب رضای تو اند
هر چه آن در نشیب در اوج است / تو محیطی و آن همه موج است
موج اگر نیست بحر را چه غم است / بحر اگر نیست موج هم عدم است
موج دریاست این جهان خراب / بی ثباتست همچو نقش بر آب

که ز موج دگر خورد برهم که ز باد هوا شود درهم
من بامید گوهر نایاب کشتی افکنده ام درین گرداب
کشتی من ز موج بیرون بر همچو موجش باوج گردون بر
گر ز من جز گنه نمی آید از تو غیر از کرم نمی آید
گرچه لب تشنه ام فتاده بخاک چون ترا بحر لطف هست چه باک
گرچه در خورد آتشم چو شرر قطره گر بمن رسد چه ضرر
من چه گویم که لطف واحسان کن بنده ام هرچه بایدت آن کن

صفت مناجات

سالها شد که مهر عالم سوز تیغ کین چرخ میکند هر روز
من که تا مهر بود و چرخ کبود در کبودی چرخ مهر نبود
جانب هر که بنگرم به نیاز ننگرد جانب من از سر ناز
ورنه هر که سر نهم بوفا پا نهد بر سرم ز راه جفا
چند بیداد و ظلم از هر کس ای کس بیکسان بدادم رس

چند پامال عام و خاص شوم دست من گیر تا خلاص شوم
همتی ده که بگذرم ز همه رو بسوی تو آورم ز همه
زلف خوبان مشوشم دارد لعل ایشان در آتشم دارد
سوی خود کن رخ نیاز مرا بحقیقت رسان مجاز مرا
از بتان چون در آتشم شب و روز روز حشرم بدین گناه مسوز
مهوشانم چو سوختند بناز ز آفتاب قیامتم مگداز
بس بود اینکه سوختم یک بار وقنا ربنا عذاب النار
آتش از چو منی چه افروزد بلکه دوزخ ز ننگ من سوزد
گنهم بخش و طاعتم بپذیر که همین دارم از قلیل و کثیر
در شب تیره چون دهم جان را همرهم کن چراغ ایمان را
عاقبت بگسلد چو بند از بند بند بندم مرا بخود پیوند
آنچه داری نصیب کن با من که ندانم که این توئی یا من
مخزنم را ز نظامی ده ساغرم را شراب جامی ده

بنده را چیره و سخن کردان   چون نظم مرا چو حسن کردان
آب ده خنجر زبان مرا   تاب ده کوهر بیان مرا
تا روم ورفشان ز بحر کلام   بسلام نبی علیه السلام

نعت حضرت رسالت [illegible]

از خدا ور خدا است طلبی   مطلب جز محمد عربی
زانکه مطلوب اهل بینش اوست   بلکه مقصود آفرینش اوست
شاه ایوان مکه و یثرب   ماه تابان مشرق و مغرب
شرف کوهر نبی آدم   وز شرف سرور همه عالم
شهریاری که خیل اوست همه   عرش و کرسی طفیل اوست همه
کوی او مقصدست او مقصود   او محمد مقام او محمود
پنجه آفتاب را برتافت   پیک انکشت قرص مه بشکافت
بود برتر ز انجم و افلاک   زان نیفتاد سایه اش برخاک
انکه بکذشت از سپهر برین   سایهٔ او کجا فتد بزمین

فارغست از صحیفه و خامه   و اصلا نزاجه حاجت نامه
انکه نا خوانده علم دین داند   لوح تعلیم خود چرا خواند
ذات او چیست بعد خیل رسل   کل پس از برک میوه بعد از کل
انبیا را شرف نبود بر و   خود تواضع کنان نشست فرو
لعل او در ز حقه داده بسنک   که دکر جا نداشت حقه تنک
زیر کیسویش آن رخ چون ماه   شب معراج را جمال الله
ای خوش آن شب که جبرئیل امین   سویش اورد وز آسمان برین
مرکبی ز نور دو کردون سیر   بر زمین وحش و بر فلک چون طیر
بود نامش براق و همچون برق   رفته یکلحظه تا بغرب از شرق
بر فلک همچو برق کرم روی   در هوا همچو ابر نرم روی
همچو تیر نظر ز عالم فرش   تا نکه کرده رو سپیده بعرش
همچو کلکون اشک در یکدم   زده بیرون ز هفت پرده قدم
چون در آورد پا به پشت براق   لرزه افتاد بر زمین ز فراق

شد پی سلیمان تختگاه فلک / انس و جن وی انبیا و ملک

در سماندم ز پرده‌های سپهر / تیهو بگذشت همچو خنجر مهر

قرب او از مقام ثم دنی / قاب و قوسین گشت او ادنی

با دل جمع و دیدهٔ بیدار / شد مشرف بدولت دیدار

بعد از آن برگماشت همت را / که ببخش جرم امت را

گرد ازین بندگان عاصی بود / وز کرم جمله را خلاصی داد

خواجه را بین که در نشیمن راز / بنده را یاد میکند به نیاز

الله الله چه احترامست این / در حق ما چه اهتمامست این

ای دل و دیده خاک درگه تو / سر ما همچو خاک در ره تو

کس چه داند بهای یکموی تو / هر دو عالم فدای یکموی تو

سید انبیا ترا خوانند / سرور اولیا ترا دانند

آفتابی و پرتو تو همه / پیشوایی و پی روند همه

چار یارند که در مقام نیاز / هر یکی شاه چار بالش ناز

چار طاق طرب سرای وجود / چار باغ فزای گلشن جود

من سگ باوفای ایشان هر / چشم من از برای ایشان چار

بندهٔ کمترین تست هلال / بلبل باغ دین تست بلال

بر فلک غلغل بلال تو باد / آسمان منزل هلال تو باد

نسبت من اگر کنی بهلال / بهلالی علم شوم مه و سال

منقبت حضرت علی

در دریای سرمدست علی / جانشین محمدست علی

اسد الله سرور غالب / شاه مردان علی ابوطالب

ساقی شیرگیر سرپستان / زیر دستش همه زبردستان

هر که با شیر حق کند پنجه / پنجهٔ خویش را کند رنجه

در کف انگشت او کلیدی بود / در خیبر بآن کلید گشود

دو سر ذوالفقار آن فیاض / رشتهٔ کفر را شده مقراض

تا نجف بحر گوهرش صدف است / ریگ صحرای او در نجف است

زیب این گلشن از جمال علیست   گل این باغ رنگ آل علیست
بود عم زادهٔ رسول خدا   جون رسول از خدا نبود جدا
جون دو کس ابن عم یکدگرند   جون پسرکو بیاز یک بدرند
پدران در نسب برابر هم   پسران در حسب برادر هم
که سر خصم را جدا کرده   که سر خویش را فدا کرده
هر شهی وقت بزم زر بخشد   شاه دین روز رزم سر بخشد
کرم خلق بخشش درم است   گر کسی سر فدا کند کرم است
همه سرها فدای او بادا   همه شاهان گدای او بادا

در تعریف سخن و در صراف معانی

گوهر حقهٔ دهان سخن است   جوهر خنجر زبان سخن است
گر نبودی سخن چه گفتی کس   در معنی چگونه سفتی کس
سر کس را کسی چه دانستی   راز کسش کجا توانستی
این سخن گر نه در میان بودی   آدمی نیز بی زبان بودی

سخن خوش حیات جان و تن است   دم عیسی گواه این سخن است
نکته دانی که در سخن سفتست   سخن چند در سخن گفتست
که سخن ز آسمان فرود آمد   سخن از گنبد کبود آمد
گر بدی گوهری ورای سخن   آن فرود آمدی بجای سخن
راستست این سخن درین چه شکست   بلکه جایش همیشه بر فلکست
نه سخن از دهن برون آید   که سخن از سخن برون آید
دو جهان زادهٔ دو حرف کنست   بنگر کان دو حرف یک سخن است
کاتب صنع داشت میل سخن   ساخت لوح و قلم طفیل سخن
ای خرد از سخن روایت کن   بزبان قلم حکایت کن
ای قلم ساعت زبان بگشا   حقهٔ مشک را دهان بگشا
واقفی از سپیدی و سیهی   در سیاهی درا که خضر رهی
گرچه از تیغ من قلم شده   بسخن در جهان علم شده
تو بگفتار شکرین پسری   تو قلم نیستی که نی شکری

چون تو نازک نهال دیگر نیست / همه انگشتها برابر نیست
ملک معنی از آن تست همه / این قلمرو تراست یکقلمه
شاه معنی تویی علم بردار / سوی ملک سخن قدم بردار
یاد کن سحر آفرینان را / نکته دانان و خرده بینان را
که همه مخزن سخن بودند / رازدار نو و کهن بودند
عالم از دُر نظم پر کردند / همچو دریا نثار دُر کردند
ابر رحمت نثار ایشان باد / لطف جاوید یار ایشان باد

در صفت صحبت روز بهار

روزی از روزهای فصل بهار / که تفاوت نداشت لیل و نهار
چندی از اهل طبع در چمنی / مجمعی ساختند و انجمنی
گفت و گوی سخن وری کردند / دعوی نکته پروری کردند
نکته دانی که داشت معرفتی / خواست تا غنچه را کند صفتی
گفت در غنچه گل ورق ورقست / گنبد سبز چرخ بر شفق است
دیگری گفت هر که او بیناست / می گلرنگ و شیشه میناست
دیگری گفت بهر قوت قوت / گشته فیروزه حقه یاقوت
من هم از روی طبع بشکفتم / جانب غنچه دیدم و گفتم
هست بی گلعذار غنچه دهن / دل پر خون و زنگ بسته دهن
همه گفتند آفرین بادا / کوکب طالعت قرین بادا
در فن شعر چون سخن کردند / همه تحسین شعر من کردند
بود شخصی بمثنوی مشهور / در فنون سخن بخود مغرور
لیک فن غزل نورزیده / همه گرد فسانه گردیده
نیست او را ز مثنوی خبری / ورنه با زهی روی اثری
مدعی چون مذاق شعر نداشت / مثنوی را به از غزل پنداشت
گفت آری اگرچه بی بدلست / شیوهٔ شعر او همین غزلست
نقد گنجینهٔ سخن غزل است / شکر باری که نظم من غزل است
آنکه نظم غزل تواند گفت / مثنوی را چو دُر تواند سفت

انکه جان بخشد از سخن چو مسیح　　کی شود عاجز از کلام فصیح
آنکه از بحر بگذرد چون برق　　کی ز سیل بهار گردد غرق
آنکه آتش وطن کند چو شرر　　شرری کرباو رسد چه ضرر
بی تأمل ازان میان جستم　　بتأمل میان خود بستم
بازوی فکر را قوی کردم　　روی در فکر مثنوی کردم
گفتم از هرچه در زبان آید　　سخن عشق در میان آید
عشق از هر نو و کهن بهتر　　سخن او ز هر سخن بهتر
گاه میکرد خاطرم میلی　　سوی مجنون و جانب لیلی
گاه از شوق میزدم فریاد　　بهر شیرین و خسرو و فرهاد
گاه میدید طبع من لایق　　حال عذرا و حالت وامق
ناگه آمد ندا ز عالم غیب　　کین خیال تو نیست پاک ز ریب
خود ندانی که فکر بیهوده　　هست رنج دماغ آسوده
این سه زیبا عروس را داماد　　بود مجنون و وامق و فرهاد

خیز و آرایش عروس مکن　　گفت و گوی کنار و بوس مکن
سوی داماد اگر عروس برد　　پردهٔ ننگ و نام را بدرد
عشق داماد و عروسی نیست　　چشم او غیر خاک بوسی نیست
عشق بازی برغم کج نظران　　نیست جز عشق نازنین پسران
پسر دلفریب را عشق است　　قامت جامه زیب را عشق است
کس چه داند که در ته چادر　　آن قد دخترست یا مادر
چین زلف است زیب مه رویی　　چشم بندست صد سیه رویی
تار کاکل ز موی گیسو به　　بخدا ازان دو موی یکمو به
روی گلگونه کرده را چکنم　　روی گلگون خوشست ما چکنم
سرمه ننگ است چشم جادو را　　وسمه عارست طاق ابرو را
خوبی عاریت چکار آید　　عاریت چون برفت عار آید
بار دیگر چنین رسید ندا　　که بگو داستان شاه و گدا
قصهٔ شاه را بیان کردن　　حال درویش را عیان کردن

روی در اهتمام آن کردم / شاه و درویش نام آن کردم

ای که با من سر سخن داری / گفت و گوی نو و کهن داری

ساعتی گوش و هوش با من دار / مستمع باش گوش با من دار

گوش کن این فسانهٔ دیرین / چه بری نام خسرو و شیرین

یاد کن این حکایت موزون / چه کنی یاد لیلی و مجنون

بشنو از من روایت غرّا / چه دهی شرح وامق و عذرا

بکر خلوت سرای فکرست این / فکر تهمت مکن که بکرست این

آمده در مقام جلوه گری / تا ببین رضا درو نگری

جز قبول نظر نمی خواهد / التفات دگر نمی خواهد

هر چه هست از سعادت نظر است / نظر اکسیر کیمیا اثر است

یا رب این تحفه را گرامی کن / یکی از نامهای نامی کن

یا ز صاحب دلی نظر یابد / شرف التفات دریابد

صفت عاشق شدن درویش

سخن آرای این حدیث کهن / اینچنین میکند بیان سخن

کز این پیش بود درویشی / راست کیشی محبت اندیشی

از همه قید عالم آزاده / لیک در قید عشق افتاده

الم روزگار دیده بسی / محنت عاشقی کشیده بسی

تنش از عشق جسم بیجان بود / رگ برو همچو عشق پیچان بود

بس که میداشت میل عشق مدام / عشق میگفت در محل سلام

از قضا چند روز آن درویش / بر طریق خلاف عادت خویش

از سر کوی عشق دور افتاد / از سراپردهٔ سرور افتاد

نه بدل داغ اشتیاقی داشت / نه بجان آتش فراقی داشت

دلش آزاده از جفای حبیب / جانش آسوده از بلای رقیب

شکر میکرد زانکه روزی چند / بود در کوی عافیت خرسند

عاشقی گرچه محنت انگیزست / محنت او محبت آمیزست

خواست القصه عاشق صادق / که دگر بار اگر شود عاشق

عاشقی سرو قامتی باشد / که بخوبی قیامتی باشد
از کمال کرم و فاداری / نه ز عین ستم جفاکاری
بهوای چنین دلارامی / میزد از شوق هر طرف گامی
سوی باغی گذر فتاد او را / که نشان از بهشت داد او را
چهرهٔ باغ و طرهٔ سنبل / این یکی حلقه حلقه آن گل گل
طرفه تر آنکه روی گل گل او / ظاهر از حلقهای سنبل او
سرو بر روی جو خضر جا کرده / علم سبز بر هوا کرده
لاله را از پیاله اش داغی / گرچه خالیست در چنین باغی
بهر دفع خمار نرگس مست / نیم نارنج داشت بر کف دست
گل بخوشبوی نسیم صبا / پیرهن کرده از نشاط قبا
دو لب جویش از فرح خندان / شکل دانه بر لبش دندان
منظری داشت همچو خلد برین / برتر از آسمان بروی زمین
بام افلاک پیش منظر او / بود چون سایه پست بر در او

بود سرخیل آن همه ماهی | سر بسر خیل حسن را شاهی

طرفه شهزاده بخلق و ادب | طرفه‌تر آنکه شاه داشت لقب

سرو قدی که چون قدم بنهد | هر قدم عاشقی بسر بنهد

شوخ چشمی که تا نگه میکرد | خانه مردمان سیه میکرد

پیش آن چشم خوابناک سیاه | سرمه بی قدر همچو خاک سیاه

بود وش از سر چشم مژگان نها | همچو زه راب واده پیکان نها

سنبلی برکشیده چو جیم | کاکل بر قفا فکنده چو میم

چون نمک ریخته تکلم او | شکر آمیخته تبسم او

شکل ابروی آن خجسته تذرو — دو پر زاغ بود بر سر سرو

چشمهٔ آب زندگی لب او — موج آن آب طوق غبغب او

از دهانش نشان بهیچ نبود — جز سخن در میانه هیچ نبود

آن دهان هیچ و آن میان هم هیچ — جز خیالی نبود آن هم هیچ

گر میانش خیال خواهد بود — آن خیال محال خواهد بود

[illegible] و فن سخن فسون سازی — [illegible] رانی و نکته پردازی

مشکلی که هر که پیشش آوردی — او روان حل مشکلش کردی

بس که در دیش گشت مایل او — ماند در حیرت شمایل او

هر دمش می فزود حیرانی — حیرتی آنچنانکه میدانی

شاه گفتا چنین خموش مباش — لب بجنبان تمام و گوش مباش

گر ترا هست مشکلی در دل — بکن از من سوال آن مشکل

چیست گفت ای یگانهٔ آفاق — آنکه هم جفت باشد و هم طاق

گفت آن ابروان پرخم ماست — کج تصور مکن که گفتم راست

گرچه جفتند و آن دو بی کم و بیش — لیک طاقند در نکویی خویش

گفت آری جواب او اینست — شاه را خود چه جای تحسین است

شاه گفتش که در کدام کتاب — خواندهٔ اینچنین سوال و جواب

گفت هرگز نخوانده ام ورقی — پیش کس نگذرانده ام سبقی

بهرهٔ از سواد نیست مرا — غیر خواندن مراد نیست مرا

تا نخوانم بدل سروری نیست — وین را بی سواد نوری نیست

خانهٔ چشم از سواد تهیست — بی سوادیش عین روسیهیست

بس که شه را شد اعتقاد برو — خود الف بی نوشت داد باو

میل درویش ازان یکی صد شد / گفت این بار کار من بد شد
دست بر سر نهاد و زار گریست / که درین عاشقی بخواهم زیست
چون بهم حسن و خلق یار شود / عشق عاشق یکی هزار شود
خوب رویی که هست عاشق دوست / هر کجا عاشقیست عاشق اوست
لوح تعلیم بر کنار نهاد / سپر تسلیم پیش یار نهاد
ای بسا خورده بین در آخر کار / سوی مکتب رود چو اول بار
این بود عشق ذو فنون را ورد / که کند اوستاد را شاگرد
عشق چون درس خود کند بنیاد / بشکند تخته بر اوستاد
در سبق آشکار می نگریست / لیک پنهان بیار می نگریست
یار هر که درو نظر میکرد / او نظر جانب دگر میکرد
گرچه عاشق بود خراب نظر / لیک او را کجاست تاب نظر

اضطراب کردن درویش از فراق

هر گه آن نوش خند شکر لب / جانب خانه رفتی از مکتب

حال درویش ازان برآشفتی / گریه آغاز کردی و گفتی
بی تو در مکتبم پریشان حال / همچو دیوانه در کف اطفال
زنخ کی موجب ملال منست / لوح و کرسی گواه حال منست
هست دور از تو دفتر و خامه / این سیه کار و آن سیه نامه
قامتت را الف هواخواهست / هی ز شوقت دو چشم بر راهست
دو باران چشم نیست نقطهٔ ضاد / که برون آمدست وین صاد
صاد از چشم امید برین / که چو کاغذ سپید گردید
دال بی طرهٔ تو بد حالست / این که خم شد قدش بران دالست
سین ز هجران آن لب خندان / لب بحسرت گرفته در دندان
همچو نیشست بی تو سرکش کاف / که کند سینه را شکاف شکاف
جانب قاف اگر شوم نگران / آیدم همچو کوه قاف گران
بی جمال تو بر تن محزون / نعل و الفست و نون و نقطهٔ نون
غیر ازین گونه حرف کم میگفت / حرف میدید و حرف غم میگفت

وقت خواندن ز هیبت استاد — چون ز طفلان برآمدی فریاد
او هم آواز و هم زبان می‌شد — بهر تقریب در فغان می‌شد
که از شوق گریه کردی — صد هزاران بهانه آوردی
که غریبم درین دیار کسی — بغریبی چو من مباد کسی
یاد یار و دیار خود کردم — گریه بر روزگار خود کردم
چون خبر یافتی که آمد شاه — زود فارغ شدی ز گریه و آه
که دگر آه و گریه بی‌ادبیست — آه ازین گریه این چه بو العجبیست
گفتی از هر طرف حکایتها — کردی از هر کسی روایتها
شاه را ساختی بخود مشغول — خویش را نیز پیش او مقبول
آری اینست کار عاشق زار — که کند جا همیشه در دل یار
شب چو آمد ز خدمت استاد — شاه و طفلان همه شدند آزاد
او گرفتار ماند در مکتب — با درون سیه‌تر از دل شب

ناله کردن درویش از درد شب دراز

چون شب تیره در میان آمد — دل درویش در فغان آمد
که دل شب چرا ز مهر تهیست — تیره شد روزم این چه روسیهیست
چه شد آیا گرفت ماه امشب — یا شد از دود دل سیاه امشب
هیچ شب اینچنین سیاه نبود — کو پی امشب چراغ ماه نبود
شد پر از دود گنبد گردون — روزنی نیست تا روم بیرون
همه روی زمین سیه شد آه — گر نشستم دگر بخاک سیاه
جان شیرین رسید بر لب من — صد شب دیگران و یک شب من
بلکه این صد شبست و نیست شکی — که نجومش همه شدند یکی
آسمان واقف است از غم من — که سیه‌پوش شد بماتم من
صبح از من نمی‌کند یادی — آخر ای مرغ صبح فریادی
کوس امشب غریو کم دارد — ز آب چشمم مگر که نم دارد
مقری از بانگ صبح زبان بربست — یا شد از ناله‌ام فغانش پست
دیده‌ها بر سپستان تا دم صبح — چون شفق می‌گریست از غم صبح

آمدن شاه صبحدم نزد درویش

صبحدم کز نسیم مهرافروز
دور شد طرهٔ شب از رخ روز

شست دوران بآب چشمهٔ مهر
ظلمت شب ز کارگاه سپهر

سوخت بر مجمر سپهر بلند
ز آتش مهر دانهای سپند

آفتاب از فلک هویدا شد
قطره ها ریخت و چشمه پیدا شد

مهر از چرخ نیلگون سر زد
یوسف از آب نیل سر بر زد

آتش موسی بطور آمد
ظلمت شب گذشت و نور آمد

بعد ظلمت برین بلند ایوان
روی بنمود چشمهٔ حیوان

شه که صد ناز و عشوه در سر داشت
ناگه از خواب صبح سر برداشت

از گریبان ناز سر بر کرد
سر برآورد و فتنه را سر کرد

هم کله کج نهاد بر سر خویش
هم قبا چست کرد در بر خویش

حلقه گوش ساخت زیور گوش
چین کاکل فکند بر سر دوش

بر میان چو موی بست کمر
صد کمربسته را شکست کمر

قد برافراخت همچو عمر دراز
سوی مکتب قدم نهاد بناز

چشم درویش مستمند براه
گهرافشان برای مقدم شاه

ناگه آن سرو ناز پیدا شد
فتنهٔ رفته باز پیدا شد

چون بدید آن جمال و زیبائی
کرد بنیاد ناشکیبائی

دل و جانش در اضطراب افتاد
مست بیخود شد و خراب افتاد

دم بدم حالتش دگرگون شد
من چه گویم که حال او چون شد

شاه چون دید بیقراری او
در دلش کار کرد زاری او

پیش او رفت و گفت حال تو چیست
در چه اندیشهٔ خیال تو چیست

ساعتی با گدای خود بنشست
رفت و آنکه بجای خود بنشست

جای در پیشگاه خانه گرفت
وان گدا جا بر آستانه گرفت

بسکه بودند مرد و مایل هم
جا گرفتند در مقابل هم

چشم بر چشم و دیده بر دیده
هر زمان سوی یکدگر دیده

شاه چون در گدا نظر میکرد
در دلش مهر او اثر میکرد

خواست تا پیش خویشتن خواند | گفت درویش پیش من خواند
کس نگوید بغیر من سبقش | ننویسد کسی ورقاش
هر که بر حرف او نهد انگشت | کنم انگشت او برون از مشت
هر که بر لوح او رقم پازد | تیغ من دست او قلم سازد
بعد ازین گفت و گوی پیشش خواند | ساخت تقریب و نزد خویش خواند
بهر تعلیم چون تکلم کرد | عاشق از شوق دست و پا گم کرد
دال میگفت چون الف میخواست | که یکی بود پیش او کج و راست
شاه ازان هیچ بر نمی آشفت | نرم نرمک باو سبق میگفت
شاه و درویش دوست می باید | تا ازو عالمی بپا پاید
خاصه شاهان ملک و ان معنی | پادشاهان صورت و معنی
آه ازین کافران سنگدل | که بلای دلند و سنگین دل
هر زمان فتنه بر انگیزد | بی گنه خون عاشق ریزد
هر نفس آتشی بر افروزد | بی سبب جان بیدلی سوزد

باز چون ظلمت شب آمد پیش | مبتلای فراق شد درویش

آمدن شاه سوی مکتب نزد درویش

بامدادان که طفل این مکتب | صفحه را شست از سیاهی شب
آسمان زد بر چشم هر روزن | قلم زر بلوح فیروزن
اهل مکتب ز خواب بر جستند | بخیال سبق میان بستند
با قد همچو سرو و روی چو ماه | همه جمع آمدند غیر از شاه
دل درویش ازان هیچ نشکفت | هر دم آهسته زیر لب میگفت
همه هستند و یار نیست چه سود | سرو من در کنار نیست چه سود
یار می باید و نمی آید | غیر می آید و نمی باید
بود شهزاده را یکی همراز | که زمادر بشکل او کم زاد
واقف از حال شاه در همه حال | همدم و همزبان او مه و سال
چون بسی بیقرار شد درویش | گفت با او ز بیقراری خویش
که چرا دیر کرد شاه امروز | ساخت روز مرا سیاه امروز

افتاب مراجه آمد پیشش / که نیامد برون ز خانهٔ خویشش

بر و خواب صبوح از دستش / یا می ناب کرد سرمستش

تا سحر که نشسته بود مگر / ورنه تا چاشت چیست خواب دگر

بود در گفت و گو که آمد شاه / شد ز گفت و شنید او آگاه

رشکش آمد که عاشق نگران / نگرانست جانب دگران

چشم عاشق بیار باشد و بس / عاشقی کی رواست پیش و کس

گفت هی هی عجب خطا کردم / که باین بوالهوس وفا کردم

گر وفا بودی درین گدا بودی / اینچنین دربدر چرا بودی

در سگ دربدر وفا نبود / دربدر خود بجز گدا نبود

بنج چون کرد بنج کی کپی / بجز ندیش کرگشته است بسی

که بهزاد خود بر آشفتی / بصد آشفتگی با و گفتی

میل علمت چو نیست پیش از من / پس چرا آمدی تو پیش از من

گاهی از مکتبش برون کردی / جگرش را بطعنه خون کردی

که بمکتب دگر میا با من / یا تو آهی باین طرف یا من

گه قلم را بخاک افکندی / گه ورق را ز یکدگر کندی

صفحه را پیش چهره آوردی / چهره خویش را نهان کردی

کردی اینها ز رشک و غیرت خویش / رشک خوبان بود ز عاشق بیش

فتنهٔ اهل چین در عالم / بر سر عاشقان بود با هم

شاه در فکر کار درویش است / خواجه را میل بنج خویش است

از خجالت هلاک شد درویش / گفت راضی شدم ببردن خویش

شوخ من گرچه نکته دان افتاد / لیک بسیار بدگمان افتاد

آه ازین طالعی که من دارم / حیرت از بخت خویشتن دارم

خواستم سوی کوثر آرم دست / دستم از سنگ حادثات شکست

عمر میخواستم ز آب حیات / تشنه مردم ز شوق در ظلمات

شاه شکر زبان شیرین لب / بار دیگر چو رفت از مکتب

خواند بهزاد را بخدمت خویش / گرچه میگفت با تو آن درویش

قصه را نزد شاه کرد بیان … بطریقی که حال گشت عیان
یافت شاه از ادای آن تسکین … بست دل در وفای آن مسکین
کو رسولی که از برای خدا … حال ما هم بیار کند ادا
تا دگر قصد این گدا نکند … بند بندم جدا جدا نکند

رفتن شاه نزد درویش بار دیگر

باز چون مهر از فلک سر زد … مهر شاه از درونه سر بر زد
دل پر از مهر و لب پر از خنده … وز عتاب گذشته شرمنده
پیش درویش همچو گل بشکفت … رفت در خنده همچو غنچه و گفت
عزت سروران بدرویش است … فخر پیغمبران بدرویش است
همه شاهان گدای درویشند … در پناه دعای درویشند
نام شاه و گدا بهم گیرند … بی گدا نام شاه کم گیرند
بس همان به که ما بهم باشیم … هر دو شاه و گدا بهم باشیم
شاه چون لطف کرد بیش از بیش … مهر درویش گشت بیش از بیش

چند روزی چو درمیان بگذشت … کار درویش ازین و آن بگذشت
اهل مکتب شدند واقف حال … گفت و گو شد میانه اطفال
زین حکایت بهم خبر گفتند … این سخن را بیکدگر گفتند
طفلکان جمله شوخ و فتنه گرند … همچو طفلان اشک پرده درند
گر کسی پیش طفل گوید راز … راز او را بغیر گوید باز
عاقبت طشت او ز بام افتاد … وان صدا درمیان عام افتاد
همه جا این فسانه پیدا شد … عیب جو را بهانه پیدا شد
پندگویان ملامتش کردند … بملامت علامتش کردند
در ره عشق جز ملامت نیست … عاشقی کو چه سلامت نیست
دل گرفتار این ملامت باد … وز غم عافیت سلامت باد
هیچ جا در جهان حبیبی نیست … که بدنبال او رقیبی نیست
مردمان تا حبیب میگویند … در برابر رقیب می گویند
تا کسی جا بپایان جهان نبرد … در جهان از رقیب جان نبرد

شاه را سنکدل قپچی بود
کز انصاف بی نصیبی بود

بغضب تیز کرده خویش را
خنده هرکز ندیده رویش را

کار او زهر چشم بود از قهر
کاسهٔ چشم او چو کاسهٔ زهر

بهر آزار خلق درشتش
شکل کژدم کرفته انکشتش

هرکه سرپنجه چنین دارد
مشت کژدم در آستین دارد

با وجود همه ستیزه و قهر
میر بازار بود و شحنهٔ شهر

حکم بر خاص و عام بود او را
اختیار تمام بود او را

سفله را هرکز اعتبار مباد
مدعی صاحب اختیار مباد

حاصل قصه آنکه آن درویش
کشت واقف ز قصهٔ درویش

همچو سک شد بقصد کدا
تا از آن آستانه ساخت جدا

آن کدا را چو راند از در شاه
مدتی می‌نشست بر سر راه

از سر راه نیز مانع شد
رنج درویش جمله ضایع شد

غیر از نیش نماند هیچ رهی
که رود شب بکوی دوست کهی

یکشبی رو بقصر شاه آورد
رخ بشاه جهان پناه آورد

با تن زار و سینهٔ غمناک
دل مجروح و دیدهٔ نمناک

هر قدم رخ بخاک مالیدی
وز دل دردناک نالیدی

از غم دل بسینه سنک زدی
با دل از کینه طبل جنک زدی

هر دم آهی کشیدی از دل تنک
که از آن آه سوختی دل سنک

رخ بر آن خاک آستان سودی
آستان را ببوسه فرسودی

کفشی این آستانه محترم است
سک این کوی آهوی حرم است

هرکه او رو باین طرف دارد
پای او بر سرم شرف دارد

بر در شاه دید شیر سکی
سک نکویم پلنک تیز تکی

داغ مهر و وفا نشانی او
خواب مردم ز پاسبانی او

کفتش ای سرور وفاداران
در وفا بهتر از همه یاران

رشتهٔ دوستیست هر رک تو
تو سک کوی یار و من سک تو

دست تو در حناست کلدسته
کل سرخ آن کف حنا بسته

پنجه و ناخنت بخون شکار سرخ همچو گلست و تر چو خار
بارها صید فربه آوردی خود قناعت با استخوان کردی
هست شکل دم تو قلابی که مرا میکشد بهر بابی
شب روانی که قلب و حیله کنند از تو شب تا بروز بر حذرند
کف پای تراست نقش نگین در کمین تو جمله روی زمین
گربه گر روز وی آبش داد وز دل خون چکان کبابش داد
آن شب آفاق همچو گلشن بود شب نبود آنکه روز روشن بود
فلک از ماه تاب بدر منیر قدحی بود پر ز شکر و شیر
ماه چون کاسهٔ پنیر شده کوچها همچو جوی شیر شده
سایهٔ ظلمت فکنده بر سر نور ریخته مشک ناب بر کافور
در چمن سایهای برگ چنار چون سپیده کرده پنجهای نگار
سایهٔ برگ بید گاه شمال راست چون ماهیان در آب زلال
بود ماه فلک تمام آن شب شاه را شد هوای بام آن شب

شاه و بالای سر کبوتر او چون سلیمان و مرغ بر سر او
هر زمان گشته بر سرش جمعی همچو پروانه بر سر شمعی
بلکه هر یک از لطافت پر نازنین لعبتی پری پیکر
هر نگارین او نگاری بود هر سفیدش سمن عذاری بود
زاغها مشک فام و عنبر بوی چون سر نو عروس مشکین موی
جنبلش بلبلش که نازنینی داشت صورت لعبتان چینی داشت
بس که بغدادیش نکو افتاد طرفه تر شد ز طرفهٔ بغداد
سایهای کبوتران دو رنگ بر زمینها نموده شکل پلنگ
همه بر گرد چرخ طوف کنان همه در چرخ تاب و چرخ زنان
سوی گردون زنان زنان رفتند همچو پروین بر آسمان رفتند
چون بدستور خود کبوتربان بدهان و بدست کرد آواز
شاه برجست و می گرفت بدست نعرهٔ چند زد بلند نه پست
غرض آن داشت شاه نیک اندیش که خبردار کرد آن درویش

روی خود سوی قصر شاه کند … جانب ماه خود نگاه کند
چشم او خود بجانب شه بود … زان همه کار و بار آگه بود

خبردار شدن درویش از آمدن شاهزاده و جواب دادن او

ای دل من فتاده در دامت … مرغ جانم کبوتر بامت
تم اینجا اسیر قید تو شد … دل ازان بام رفت و صید تو شد
کوی تو همچو کعبه محترم است … مرغ بامت کبوتر حرم است
کاش من هم کبوتری بودی … که مرا بالی و پری بودی
تا بران گرد بام میگشتم … بر برت صبح و شام میگشتم
از دلم خواست دود آتش آه … گشت خیل کبوتر تو سیاه
پس که از دیده ریخت اشک امید … جمع دیگر ازان شدند سفید
جگر بهای خود که می نگرید … همه از خون دل شدند جگری
مست چون بلبل اند مرغ چو گل … گو بپا سم کلند و هم بلبل
رنگ ایشان ز اشک منت … بر هر یک زبان حال منت

چیست

چیست چشم کبوترت گلگون … و ز چه رو گشت پای او پرخون
حال من دیده دیده پرخون کرد … پا بخوناب دیده گلگون کرد
او درین حال و شاه بر لب بام … با رخ همچو ماه کرده مقام
تا جواز دور چند آن مسکین … شود او را ز دیدنش تسکین
بود در عین عشق بازی خویش … واقف از عشق بازی درویش
شاه با عشق بازی نکند … با گدا دلنوازی نکند
عشق با یار دلنواز خوش است … بلکه معشوق عشق باز خوش است

بیرون رفتن درویش از دست کنعان

چند روزی که شاهزاده عجم … آمد و جا گرفت بر لب قصر
آن گدا رو بقصر شه میکرد … بر در و بام او نگه میکرد
بهوای شه و نظاره بام … ماند سر در هوا سحر تا شام
جز بسوی هوا نمی نگریست … هیچ در پیش پا نمی نگریست
در هوایش که بود واله و مست … خلق گفتندش آفتاب پرست

تا بجای رسید گفت و شنفت   که رقیب آن شنید و با وی گفت
این گدای از خدای نومیدست   قبلهٔ او جمال خورشیدست
کافرست و ز اهل ایمان نیست   کفر می ورزد و مسلمان نیست
خورد درویش بی که سوکند   گفت ذاتی که هست بی مانند
اوست خورشید و عشق لایق اوست   همه ذرات کون عاشق اوست
پیش خورشید او حجابی نیست   غیر از و هیچ آفتابی نیست
شد معین میان دشمن و دوست   که بعالم خدا پرست هموست
باز خود را بکوی شاه افکند   و ز کف خصم در پناه افکند
لیک طفلان کوچه و بازار   بار چپتندش از پی آزار
هر طرف می شدند سنگ بدست   که کجا رفت آفتاب پرست
هر که کردی بان طرف آهنگ   تا زند بر گدای مسکین سنگ
سنگی از آستان شه کندی   بر وی و خود بسویش افکندی
که جواز سنگ چند آزاری   سنگ آن آستان بود باری

بس که طفلان زدند سنگ برو   عرصهٔ شهر گشت تنگ برو
بضرورت ز شهر بیرون رفت   کنج ویرانه گرفت و نشست
چون بویرانه ساخت مسکن خویش   پیرهن پاره کرد در تن خویش
که من مرده پیرهن چکنم   مرده گر نیستم کفن چکنم
هر زمان ریخت خاک بر سر و تن   کین چه عمرست خاک بر سر من
یک سر مو نکاست ناخن خویش   خواست ناخن زند بسینهٔ خویش
موی ژولیده را گذاشت بسر   بلکه موی ز سر نداشت خبر
بخود از بیخودی سخن میکرد   گله از بخت خویشتن میکرد
که رسانیدی ای سرم بچرخ برین   بازم از آسمان زدی بزمین
که بمن لحظهٔ وفا کردی   در همان لحظه صد جفا کردی
حد جور و جفا همین باشد   بارک الله وفا همین باشد

در صفت کبوتربازی شاهزاده

بود شه را کبوتری که فلک   نه پری دیده مثل او نه ملک

در پریدن بلند پایهٔ او … جون همای ارجمند سایهٔ او
قمری از بهر بنج کی کردن … پش او رشته طوق در کردن
حلقه جشم باز را کنده … رزه زر بپایش افکنده
کرده پرواز تا مه و انجم … دم بهم سوده و شده مه دم
روزی آن هدهد همایون فر … بس که هیز دیکر و کردون پر
از سر قصر شاه دور افتاد … اندک اندک ز راه دور افتاد
بعد ازان کز هوا فرو آمد … بر سر آن کدا فرو آمد
سر او سوده بر سپهر بلند … که بفرقش همای سایه فکند
گفت فرق من آشیانهٔ تو … قطرهٔ اشکم آب و دانهٔ تو
آتش آه رانمی افروخت … که چو پروانه بال وی سوخت
آن کبوتر بفرق آن محزون … بود جون مرغ بر سر مجنون
بعد ازان دست برد سوی قلم … تا کند حسب حال خویش رقم
شرح بدمهری زمانه کند … نامه بنویسد و روانه کند

هر که از سوز دل رقم میزد … آتش اندر نی قلم میزد
قصهٔ محنت فراق نوشت … شرح غمهای اشتیاق نوشت
جون نوشت از رقیب و از ستمش … نامه در پیچ و تاب شد ز غمش
ره نمودش بسوی منظر شاه … کرد پرواز و رفت تا بر شاه
نامه را بر پر کبوتر بست … پر دیکر به بال او بر بست
مرغ روحش برید از سر او … تا بر و همره کبوتر او
شاه جون خواند عرض حال کدا … گفت کز هر طرف کنید ندا
کین همه خلق بی شماره شهر … جمع کردند بر کناره شهر
سوی صید برند تیر و کمان … بتماشا روند پیر و جوان
هر کرا وی نشانه سازند … تیر خود بر نشانه اندازند
هر که در حکم ما کند تقصیر … خویشتن را کند نشانهٔ تیر
جون شنید این ندا بگوش کدا … خواست جانرا کند ز شوق فدا
رفت و جا بر کنار میدان کرد … شه دکر روز عزم جولان کرد

هرکه بیماری فراق کشید
عاقبت شربت وصال چشید

هرکه غمگین در انتظار نشست
شادمان در حریم یار نشست

بیرون رفتن شاه به تیر انداختن و دیدن گورش

روز دیگر که آفتاب منیر
همه روی زمین گرفت به تیر

گرم شد ذبح ذبح آتش مهر
ذبح نرم شد کمان سپهر

شه کمر بست و عزم جولان کرد
میل تیر و کمان میدان کرد

گفت تا مرکبی گزین کردند
زین زر خواست شد و زین کردند

آن چه مرکب که برقی و بادی
طرفه دیوانه پری زادی

خوش خرامی ز آب نازکتر
تیزگامی ز باد چابکتر

نوعروسی بناز جلوه کنان
چون دو موی از قفا فکنده عیان

تیزی گوش و نرمی کاکل
خنجر بید و دسته سنبل

تیزرو بود همچو عمر بسی
خبر از رفتنش نداشت کسی

قاف تا قاف دور هفت اقلیم
پیش او تنگ تر ز حلقه میم

گر رود سوی هفته رفته
بگذرد از قطار آن هفته

شاه چون میل ترک تازی کرد
مرکب از شوق جست و بازی کرد

یافت از مقدمش رکاب شرف
او چو بدر نو ده از دو طرف

خلق هر سو دوان که شاه سپید
آب حیوان ز کرد راه سپید

چون بمیدان سپید شاه و سپاه
مهر در ویش تافت در دل شاه

ساخت تقریب سیر و جولان را
بهر او گشت کرد میدان را

دید در گوشه وطن کرده
خاک در جیب پیرهن کرده

پیرهن چاک کرده و بدنش
همچو تاری ز چاک پیرهنش

صفحه سینه را خراشیده
نقش غیر از درون تراشیده

سینه اش کوه محنت و اندوه
چشمش از گریه چشمه بر سر کوه

تن ز زاری و اضطراب درو
بلکه تاری و پیچ و تاب درو

مژها کرده دیده نمناک
بر لب چشمه چون خس و خاشاک

تا ز اشکش ز قطره شد پر
آمده راست همچو رشته در

رفته از گرد و رته پر و ه — روی ور پرده عدم کرده
طفل اشک از برای فتنه گری — بر رخ او دوان به پرده دری
جون نظر بر جمال شاه افکند — خویشتن را بخاک راه افکند
شاه درویش را جه یافت جنان — جانب اهل قبضه تافت عنان
خواست درویش روی او بیند — او هم از دور سوی او بیند
گفت از ان سوی نشانه سازند — بهر دیدن بهانه سازند
بس که تیر از هوا کمان داران — بر زمین ریختند جون باران
مزرعی شد کنارهٔ میدان — خوشه اش تیر و دانه اش پیکان
بر سر دست شه کمانی بود — که نوا از وی نشانی بود
خم شد همجو ابروی خوبان — کرده هر گوشه عالمی قربان
گره افکنده بر سر ابرو — بهر صیدش کمند بر بازو
جون جوانان بجنگ خو کرده — همجو پیران بحیله رو کرده
بر کمان داشت ناوک خونریز — راست همجو خدنگ مژگان تیز
هر که او را کشیده تا سر دوش — سر و قدی کشیده در اغوش
در تماشای قد دلجویش بود — گوشه جشم مردمان سویش
ورنه دوستان فتاده بخاک — دشمنانرا ز دور کرده هلاک
شاه در علم قبضه کامل بود — جون کمان سوی تیر مایل بود
استخوانرا اگر نشان کردی — تیر را مغز استخوان کردی
مور اگر آمدی برابر تیر — جشم او دوختی ز نیک سر تیر
جشمش از دوختن شدی جو فراز — بازش از زخم تیر کردی باز
شاه جون تیر بر نشانه کشید — آن گدا آه عاشقانه کشید
گفت یا رب دلم نشان تو باد — رگ جانم زه کمان تو باد
حلقهٔ دیده باد و زه گیرت — تا سپر گاه گاه بر تیرت
تیر نی از تو بر جگر خوردن — خوشتر آید ز نیشکر خوردن
نی تیری که بر کمان آری — خواهم انرا به سینه ام کاری
گر خدنگی نیاید از شستت — خود بگو جون ننالم از دستت

تا هدف غیر ازین کدا کردی   قاورا انداز من خطا کردی
تا ترا استخوان نشان شده است   شم از رشک استخوان شده است
مو شکافی بچشم ناوک زن   مو اگر میشکافی اینک من
هیچ رنجی بدست تو مرساد   چشم زخمی بشست تو مرساد

صفت تیر انداختن شهزاده

شاه تیری که بر کمان پیوست   چون فکندش بآسمان پیوست
تیر چون دید کز جفای کمان   ماند از دست بوس شاه زمان
پیچ وا افکند ز آسمان خود را   بر زمین زد همان زمان خود را
خویشتن را بقصد جنگ آراست   بکمان گفت ای کج ناراست
از کجی که بر انگشت دارند   گاه اندر کنا کشت دارند
شرم دار از قد شکسته خویش   وز میان شکسته بسته خویش
پیری و بهر دستگیری تو   قد من شد عصای پیری تو
هست پای من بسی شکست ترا   کر نگیرد کسی بدست ترا

چون ز تیر و کمان سخن گویند   نام تو بعد نام من گویند
پیش بازوی پردلان تنکی   با وجو که صد منی سبکی
جانب خود مکش بزور مرا   زانکه خواهی فکند دور مرا
داری از دست سرکشی گردن   طوق و زنجیر بند در گردن
خلق پشت کشند صد ره پیش   تو همان پس روی نیایی پیش
این صفتها طریق پیر انست   لایق طور گوشه گیر انست
چون کمان این سخن شنید از تیر   بر تنش زخمها رسید از تیر
گفت تا کی شکست پری من   بگذر از طعن گوشه گیری من
که تو هم بعد ازان که پر شوی   بشکنی زود و گوشه گیر شوی
خویش را بر فلک مبر چندین   به پر دیگران مپر چندین
تو ز پهلوی من شکار کری   کار فرمانم تو کارگری
بر سر فتنه دیده اند ترا   از ره بر سر کشیده اند ترا
تیر بادی و راست چون کژدم   همه را نیش میزنی از دم

هر طرف گر چه تیر میگذری
میزنی زخم و تیر میگذری

بارها بر نشانه جا کردی
باز کج رفتی و خطا کردی

اهل عالم ترا از آن سازند
که بگیرند و در تر اندازند

چون ترا شاه میکند پرتاب
تو چرا میشوی ز من در تاب

تیر چون راست دید قول کمان
صلح کرد و ز جنگ یافت امان

باز عقد موافقت بسته شد
بهم از روی مهر پیوسته شد

هیچ کاری ز صلح بهتر نیست
برتر از جنگ خیری دیگر نیست

صلح باشد صلاح اهل فلاح
زان سبب گفته اند صلح و صلاح

صفت جلوه شاه زاده و نوازی درویش

چند روزی که شاه بنده نواز
سوی درویش جلوه کرد بناز

مردمان پی بحال او بردند
ره بفکر خیال او بردند

عیب جویان بعیب رو کردند
وز سر طعنه گفت و گو کردند

که چرا شاه با گدا یار است
پادشه را خود از گدا عار است

مپسند شاه و بوریای گدا
الله الله کجاست تا بکجا

از گدا عشق شاه لایق نیست
بلکه او مدعیست عاشق نیست

باکجا زان دعای شه گفتند
همه مدح و ثنای شه گفتند

که بدین سان شهی پسندیده
کس ندیدست بلکه نشنیده

شاه اگر با گدا چنین نازد
همه کس را گدای خود سازد

این سخنها رقیب واقف شد
طبع ناساز او مخالف شد

از غضب خون او بجوش آمد
چون خم باده در خروش آمد

گفت اگر خون این گدا ریزم
بهر خود فتنه بر انگیزم

شاه ازین قصه چون خبر یابد
رخ ز من تا بحشر بر تابد

ور بگویم باو گران آید
ور نگویم دلم بجان آید

پس همان به که حیله ها بکنم
وز گدا شاه را جدا بکنم

روز دیگر که وقت میدان شد
باز شه را هوای جولان شد

آمد و گرد هم عنانی او
شد مشرف بهم زبانی او

گفت شاها رسید فصل بهار / معتدل شد هوای لیل و نهار
بیشه و دشت و باغ بستان شد / همه روی زمین گلستان شد
سبزه از برف شد عیان امروز / عالم پیر شد جوان امروز
ابر نیسان بکوه بر آمد / باز آبی بروی کار آمد
هیچ دانی که سیل چون شده است / اژدر از کوه سرنگون شده است
سبزه ها هر طرف فکنده بساط / بر زمین پا نمی رسد ز نشاط
از گهرهای شبنم و ژاله / شد مرصع پیالهٔ لاله
ژاله در لاله با سیاهی داغ / آشیانست و زاغ و بیضهٔ زاغ
آهوی مست لالها خورده / همچو پستان پیالها خورده
وقت آن شد که ما شکار کنیم / عزم صحرا و لاله زار کنیم
جام گلرنگ لاله را بشکنیم / چشم مست غزاله را بکنیم
لاله را ساغر شراب کنیم / آهوی مست را کباب کنیم
شد مقرر که چون شود نوروز / شاه فرخ لطالع فیروز

عزم گلگشت نوبهار کند / گه خورد باده گه شکار کند
باز چون شاه طوف میدان کرد / عالمی را هلاک جولان کرد
مهر چندانکه بر سپهر نمود / بهوا دار خویش مهر نمود
چون برفت آفتاب عالم گرد / شاه هم میل بازگشتن کرد
گفت با این گدا چه کار کنم / که خبر دارش از شکار کنم
همرهش هر که بود غافل ساخت / جانب او شکاری انداخت
چون گدا دید جانب تیرش / گشت واقف ز حسن تدبیرش
گفت دانستم این شکاری چیست / معنی این خدنگ کاری چیست
باشد این تیر از برای شکار / بس شده شاه را هوای شکار
شور عشقی که داشت افزون شد / سر صحرا نهاد و مجنون شد
از پی آن غزال شیر شکار / رفت و با آهوان گرفت قرار

صفت کوه و قرار گرفتن گدا با آهوان

بود کوهی و بو العجب کوهی / کوه در روی و کان اندوهی

تیغ بر فرق ماه مهر زده / سنک بر شیشهٔ سپهر زده

دل سختش بعاشقان در جنک / و ز پی جنک دامنش پر سنک

تیغ او بس که خلق را کشته / شد از کشته کرد او پشته

در بهاران که سیل کلکون بود / سیل او آب چشم پرخون بود

کشت آن کوه محنت اندوه / با صد اندوه ساکن آن کوه

هر که از هجر یار نالیدی / کوه از آن ناله زار نالیدی

ناله بر خواستی ز هر سنکی / رفتی آن ناله تا بهر سنکی

کریه چون کردی از سر اندوه / دجلهٔ خون روان شدی از کوه

قلهٔ کوه چشمه سار شدی / دامن دشت لاله زار شدی

بس که با وحشیان قرار گرفت / انس با وحش کوه سار گرفت

اهوان رام او شدند همه / او شبان گشت آن گروه رمه

عالم از بوی نافه اش مشکین / پیش او آهوی چین مسکین

در صف آهوان غزالی بود / کش عجب نازنین جمالی بود

شوخ چشمی بغمزه شعبده باز / چشم شوخش تمام عشوه و ناز

کو همی آن شوخ چشم و رباری / چشم شوخیست در نظر باری

کر چه بودند آهوان خیلی / شد کدا را ببوی او میلی

هر دم از دین جای او میرفت / هر نفس در هوای او میکفت

چشم او چشم شاه را ماند / آن بلای سپاه را ماند

نافهٔ او که مشک چین دارد / بوی آن زلف عنبرین دارد

نفسش مشک بار می آید / زان نفس بوی یار می آید

من سک آهوی که هر نفسی / خوش دلم میکند به بوی کسی

جون مرا نیست رنکی از بویش / لاجرم شاد مانم از بویش

صفت بهار و انس کرفتن کدا با وحشیان و شکار کردن بهزاد

جون ز بهر نشاط نوروزی / شد چمن را بساط نوروزی

غنچه و کل بعیش کوشیدن / جامه سرخ و سبز پوشیدن

دهن تنک غنچه خندان شد / ژاله در روی شاد و دندان شد

نرگس تر بروی لاله فتاد / چشم مخمور بر پیاله فتاد

غنچه از روی گل نقاب انداخت / بلبلان را در اضطراب انداخت

لاله از کوه آشکارا شد / لعل از سنگ خاره پیدا شد

برگ سوسن که سبز رنگ نمود / خنجر در میان زنگ نمود

لاله آتش چو در تنور افروخت / قرصها در ته تنور بسوخت

فاخته بال و پر ز هم بگشاد / شانه شد بهر طرهٔ شمشاد

از می شوق مست شد بلبل / چشم خود سرخ کرد بر رخ گل

سبزه از بس که رشته بر هم بافت / چون سقرلات سبز در هم بافت

در چنین وقت ساعت فرخ / آن شه سرو قامت گلرخ

چون بعزم شکار بیرون رفت / لشکری از شمار بیرون رفت

بود نزدیک شهر صحرای / دور رو در کشاده پهنای

خاک او سر بسر عبیر آمیز / باد او دم بدم نشاط انگیز

سنبل و سوسنش همه خوش رنگ / لاله اش آبدار و آتش رنگ

گوره از پس کم دید فتنه و شور
دهنش باز مانده چون لب گور

آهو از گریه چشم پرنم داشت
بر سر گور مرده ماتم داشت

خواب خرگوش از سر او جست
چشم خود را او گر بخواب ببست

روبه از هول جان در آن آشوب
ساخت دم در ره سگان جاروب

در هوا مرغ پریده که پرید
تیرکی از ناوکش بسیخ کشید

مرغابی که از زمین برجست
چابکی از کمند پایش بست

آن غزالی که گشته بد زین با پیش
سر باو ز پیش داشت آن درویش

در همین صیدگاه حاضر بود گشت
سوی او چشم شاه ناظر بود

آرزو کرد تا به بند افتد
بی مددکار در کمند افتد

در شکارش کسی مدد نکند / صید او را بنام خود نکند

چون پی آن غزال مرکب تاخت / بنشستن را ز ضعف بیرون انداخت

شه ز دنبال آن غزال از پیش / هر دو رفتند تا بر درویش

صید پیشش نهاد روی نیاز / یعنی از چنگ او خلاصم داد

شه چو آن حال را تماشا کرد / اعتقاد تمام پیدا کرد

رفت و نزدیک او ز پا بنشست / شاه در خدمت گدا بنشست

بس که شه چهره بر فروخته بود / آن گدا از آفتاب سوخته بود

شاه از او و او ز شاه غافل بود / پرده در میانه حایل بود

هر یکی تیز دید با دگری / در تفکر که اوست یا دگری

شه بدو گفت این صفت که تراست / وین همه نور و معرفت که تراست

دعوتت مستجاب خواهد بود / هر چه گویی صواب خواهد بود

گر بهمت دعا کنی چه شود / حاجت من روا کنی چه شود

طبع درویش ازین حدیث آشفت / آه سردی کشید و با وی گفت

گر دعا مستجاب داشتمی / کی غم بیحساب داشتمی

شاه را سوی من گذر بودی / با من آن ماه را نظر بودی

شاه از او چون شنید این سخنان / جست از جای خویش ذوق کنان

گفتش ای بیخبر چه میگویی / اینک آن شه هم که میجویی

بر سریری و شاه میطلبی / بر سپهری و ماه میطلبی

جان درویش در خروش آمد / رفت از هوش چون بهوش آمد

گفت هرگز نمی کنم باور   که شود یار کس چنین یاور
لوحش الله ازین وفاداری   این بخوابست یا به بیداری
گر بخوابم نموده دیدار   نشوم کاش تا ابد بیدار
گر به بیداری آمدی بنظر   خواب بر من حرام باد دگر
گر بروزست این چه خوش روزست   ور شبست این شب دل افروزست
بلکه اندیشه و خیالست این   تو کجا من کجا محالست این
کشد
گرچه می خواست شاه بنده نواز   که گشت مدت وصال دراز
لیکن از بیم آنکه خیل و سپاه   تا که آنجا رسید از پی شاه
واقف از حال آن دو یار شوند   فتنهٔ روز و روزگار شوند
زود برجست و رو بمنزل کرد   چشم درویش خاک ره گل کرد
ماند مسکین بدیدهٔ نمناک   خاطر شاد و سینه غمناک
شاد گشتی که دست داد وصال   باز غمگین شدی که یافت زوال
بخت بد بین که عاشق درویش   بعد یک نوش می خورد صد نیش

بر دلش هیچ راحتی نرسید   کز پی آن جراحتی نرسید

صفت شب و مجلس شاهزاده

شب که در بزمگاه مینا رنگ   زهره با چنگ راست کرد آهنگ
باده از سرخی شفق کردند   اختران نقل در طبق کردند
شاه را دل بسوی باده کشید   باده با مهوشان ساده کشید
مجلس آراسته شد و می خوردند   می‌ها و از چنگ و نی خوردند
روی ساقی ز باده گل گل شد   غلغل شیشه صوت بلبل شد
شد لب گلرخان شراب آلود   همچو برگ گل گلاب آلود
عکس رخ در شراب افکند   در شفق آفتاب افکند
خندهٔ شاهدان شور انگیز   گشت در جام باده شکر ریز
لب شیرین بباده دیرین   چون رسانند گشت لب شیرین
چشم ساقی ز باده مست شد   ترک مخموری برست شد
اهل مجلس شگفته و خرم   فارغ از هر که هست در عالم

شیشهٔ زهره را زوند بسنک / تار تپیچ شد بریشم جنگ
بر می لعل شد پیالهٔ زر / کل رعنا نمود پیش نظر
سینه صافی از می دلکش / جون دل صاف عاشقان بیغش
دختر رز که شیشه منزل کرد / کرم خون بود جای در دل کرد
مطرب صاف عندلیب آهنک / ساخت آهنک جنک زد بر جنک
دیکری داف کرفت همچو دو مست / همچو طفلش نواخت بر سر دست
نی تهی بود از هوا و هوس / زان کمر بست در قبول نفس
هر ندا کز صدای عود آمد / جنک بشنود در سجود آمد
ناله آمد رباب را بم و زیر / زانکه دردی کمانچه می زد تیر
شکل قانون جو مسطر آمد راست / صفحهٔ سینه را بنقش آراست
از برای فروغ مجلس شاه / شمع و مشعل شدند زهره و ماه
بزم شه را جو شمع کلشن کرد / دیده درویش دین روشن کرد
کفت شاید که در فروغ جراغ / بنم آن شمع جمع را بفراغ

تا بنزدیک بزم کاه آمد / بهر نظاره سوی شاه آمد
جون میسر نبود بزم حضور / شاد بود از نکاه دورادور
هر کسی جام عشرتی میخورد / او بصد رشک حسرتی میخورد
میکشیدند می بنغمهٔ نی / آن کدا آه میکشید نه می
از پی
شاه برلب نهاد جام شراب / آن کدا بی شراب مست و خراب
شه ز دست حریف می می خورد / آن کدا خون ز دست وی می خورد
شاه در لاله زار خرم و خوش / آن کدا در میانهٔ آتش
شاه ساغر کرفته از سر عیش / آن کدا را شکسته ساغر عیش
شاه می کرده نوش و یافته کام / آن کدا تلخ کام و زهر آشام
شاه جون جام لاله کون خورده / آن کدا کاسه کاسه خون خورده
شاه جو بخ ز باده می افروخت / آن کدا ز آتش رخش می سوخت
شاه را ذوق و حالتی که مپرس / آن کدا را ملامتی که مپرس
آن شب القصه تا بآخر شب / مجلس عیش بود و بزم طرب

عاقبت کار خویش کرد شراب　　اهل مجلس شدند مست و خراب
باده نوشان ز باده مست شدند　　سر بپای قدح ز دست شدند
خواب چون رو بآن گروه نهاد　　باز درویش رو بکوه نهاد
کو بلا عاشقان هم آواز است　　پایدار است ازان سرافراز است
همچو نازک دلان ز جا نرود　　متصل با تو گوید و شنود

آمدن شاه زاده [illegible] نزد درویش

روز دیگر که با هزار شکوه　　رخ نمود آفتاب از سر کوه
سر زد از جیب کوه چشمهٔ نور　　شد عیان معنی تجلی طور
شاه از خواب صبحدم برخاست　　رخ چو خورشید جا شکار آراست
بهوای خرام و جلوه گری　　جانب کوه شد چو کبک دری
با حریفان دوش کرد خطاب　　گفت بیمارم از خمار شراب
هیچکس هم عنان من نشود　　در سخن هم زبان من نشود
شاه چون این بهانه پیش آورد　　رو بسوی گدای خویش آورد

مرکب ناز تافت بر سر او　　همچو جان جا گرفت در بر او
نظر لطف سوی او بگشاد　　لب شیرین بگفت و گو بگشاد
گفتش ای از می وفا سرمست　　روز و شب هیچ خورد و خوابت هست
گفت سیر آمدم ز غم خوردن　　خواب بر من حرام جز مردن
باز گفتش که روز حال تو چیست　　در چه اندیشه خیال تو چیست
گفت روزم دو دیده پر خون است　　حال شب خود چه گویمت چون است
باز گفتش که چون شب سیه است　　در شب تیره مشغل تو مه است
گفت شب تا سحر ز شعله آه　　هر دم آتش زنم بمشعل آه
باز گفتش که کیست محرم تو　　تا شود گاه گاه همدم تو
گفت جز آه سرد نیست کسی　　تا باو همنفس شوم نفسی
باز گفتش که در ضمیر تو چیست　　حاصل عمر دلپذیر تو کیست
گفت غیر از تو نیست در دل من　　غیر ازین خود مباد در دل من
همچنین حسب حال می گفتند　　در جواب و سوال می گفتند

چون بهم شرح راز خود کردند　　عرض و ناز و نیاز خود کردند
شاه را شد هوای منزل خویش　　ماند درویش خسته با دل ریش
باز فرو اشه سعادت مند　　سایهٔ لطف بر گدا افکند
همچنین چند روز پی در پی　　گذر افتاد شاه را بر وی
شاه چون سوی او گذشت بسی　　گفت ازین قصه با رقیب کسی
مدعی باز حیله انگیخت　　که بهم رشتهٔ وصال گسیخت
گفت شاها دگر بهار گذشت　　وقت صحرا و مرغزار گذشت
جای در شهر کن که آنجا به　　سگ شهر از غزال صحرا به
شهر باشد نکوترین جهان　　شهر باشد مقام پادشهان
کام یوسف ز مصر حاصل شد　　مصطفی را مدینه منزل شد
در و دیوار شهر و کوی مدام　　سایه افکند بر خواص و عوام
خانها همچو خانهٔ دین　　منزل مردم پسندین
بس که افسانه و فسون پرداخت　　شاه را سوی شهر مایل ساخت

باز درویش در فراق بماند　　دل پر از درد اشتیاق بماند
روی در حالت غریب آورد　　این بلا بر سرش رقیب آورد
هیچکس را غم رقیب مباد　　دور از صحبت حبیب مباد
نیست مقصود پیکسان عرب　　غیر وصل حبیب و مرگ رقیب
وصل جانان بود ز جان خوشتر　　لیک مرگ رقیب ازان خوشتر

رفتن شاهزاده در فصل تموز بکنار دریا

چون هوای تموز گرمی کرد　　آهن و سنگ رو بنرمی کرد
آب گردید آهن از نرمی　　کوه شد سنگ آتش از گرمی
رگ و پی از تف سموم گداخت　　مغز در استخوان چو موم گداخت
آب دریا فتاد در کم و کاست　　تا بحدی که گرد ازو برخاست
مرغ گر آب داشت مسکن خویش　　بود بریان میان روغن خویش
هر که می راند توسن سرکش　　توسنش نعل داشت در آتش
قیمت یخ چو نقره گشت گران　　قحط شد همچو وصل پیمبران

شب ز کوهی مه جهان افروز گشت چون آفتاب عالم سوز
آن کواکب نبود شب بفلک که عرق ریختند خیل ملک
شد عرق ریز روی ماه وشان قرص خورشید شد ستاره فشان
در چنین روزها مگر یک روز از تف آفتاب عالم سوز
چهره آتشین شاه افروخت آتشی گشت و عالمی را سوخت
شمع رخسار را چو روشن ساخت دیگران سوختند و او بگداخت
زرد شد آفتاب طلعت شاه رنگ شمعی گرفت مشعل ماه
پدر همچو بدر آن مه نو خسروی بود نام او خسرو
زین فلک حشمتی ستاره حشم آسمان چتر آفتاب علم
لشکرش را شماره پیدا نه کشورش را کناره پیدا نه
عالم از کوس او پر آوازه هیبت عدلش برون ز اندازه
چون پدر دید ضعف حال پسر از دلش دود بر دمید بسر
هر غباری که بر دل پسر است کوه اندوه سینه پدر است

پدر آنرا پسر بود محبوب همچو یوسف بدیدهٔ یعقوب
دلفریب است عارض پسرا خاصه در پیش وین پدران
خسرو از بهر چاره کارش ناتوان شد چو چشم بیمارش
هر حکیمی که در دیارش بود همه را خواند کرد گفت و شنید
کین جگرگوشه بجان پیوند بعلاج شماست حاجتمند
حکما کو هر بیان سفتند پیش خسرو بصد زبان گفتند
کین سخن قول هوشمندانست که درین فصل شهر زندانست
در چنین وقت بهترین جایی نیست غیر از کنار دریایی
لب دریاست چون لب دلبر از تر و سبزه و ز درون گوهر
دایم آنجا هوای معتدلست از هوا فیض بخش جان و دل است
خشکی این هوا ضرر دارد لب دریا هوای تر دارد
خسرو اسباب ره مهیا کرد شاه از آنجا هوای دریا کرد
آن نه دریا که بود صد قلزم همچو طوفان نوح در وی گم

جرخ کوی در اضطراب شده
در زمین رخنه است و آب شده

موج او سر بر آسمان می سود
یعنی از ماه تا بماهی بود

عالمی را باب کرده خراب
آری اینست کار عالم آب

گرچه غواص بازسر کرده
هیچ از و سر برون نیاورده

از خوشی کف فشان که وا و گر
کف او خالی و کنارش پر

گوهرش از ستاره افزون بود
همچو ریگ از شماره بیرون بود

شاه جون با رخ جهان آرا
کرد منزل کنار دریا را

آن هوا برد ضعف حالش را
داد زیب وکر جمالش را

گل رویش نمود زیبا تر
سرو قدش فزود رعنایی

بوالعجب قد و قامتی برخواست
وه که خوش قیامتی برخواست

گر از روی چابکی بر بست
سرو قدش بنازکی برجست

سستی او بدل بجستی شد
همه اینها ز تن درستی شد

هیچ دولت جو تن درستی نیست
هیچ محنت جو ضعف و سستی نیست

همه کس عمر خواهد بسیار
هردم از عمر خود شود بیزار

مبتلای مرض مباد کسی
خاصه خوبان که نازکند بسی

غم بخوبان سپرو قدم مساد
قوم نیک اند چشم بد مرساد

ناز این قوم نازنین باشد
غایت نازکی همین باشد

دل پریشان جمع ایشان باد
ورنه یکبارگی پریشان باد

صفت آمدن شاهزاده بکنار دریا

بود جون بحر و کان معنی پر
آن یکی لعل داد و آن یک در

هر دو را خاتم نگین کردند
نقش آن خاتم اینچنین کردند

که جوان شاه مسند تمکین
ملک صحت گرفت زیر نگین

همچو دریکانه یکتا شد
جلوه گاهش کنار دریا شد

بس که طبعش بصید شد مایل
روز و شب جا گرفت بر ساحل

تا در آن صید که معاشش بود
مرغ و ماهی اسیر دامش بود

برلب آن محیط شوق انگیز
لجهٔ موج خیز گوهر ریز

بود کوهی که گشته شد زین پیش
که شد آرامگاه آن درویش

کوه درویش را وطن شده بود
بیستون جای کوهکن شده بود

بس که کاهیده بود از اندوه
بود مانند کاه در پس کوه

هر که از شوق بیقرار شدی
بر بلندی کوه سوار شدی

بهر شاه از غره کرد سفتی
قصرش از دور دیدی و گفتی

چون ندارم بکوی او گذری
دارم از دور سوی او نظری

گر رسیدن بکعبه نتوانم
باری از قبله رو نگردانم

با صبا همنفس شدی بهوس
گفتی ای همدم خجسته نفس

چون دهی جلوه سرو نازم را
عرضه ده پیش او نیازم را

سجده کن خاک آستانش را
بوسه زن پای پاسبانش را

سگ او را پیام من برسان
پیک او را سلام من برسان

طوف کن گرد آن دیار و بیا
گردی از کوی او بیار و بیا

تا من او را بدیده کحل سازم
مرهم داغهای دل سازم

چون رسیدی از آن طرف بادی
گردی از روی شوق فریادی

که توام رو ز بوی او داری
گردی از خاک کوی او داری

بهر سر گریز خاک کویش را
بدماغم فرست بویش را

روز از شوق یار زار گریست
چشم بکشاد و هر طرف نگریست

چون نظر کرد بر لب دریا
دید هر گوشه خیمهٔ بر پا

زیر خیمه بستون بصد زیور
همچو قد عروس در چادر

بود در جمع خیمه خرگاهی
در میان ستارها ماهی

سر خرگه بر آسمان میسود
اطلس چرخ پوشش او بود

سایه بانی کشیده بر خرگاه
چون سراپرده فلک ای ماه

چون گدا دید خرگه شاهی
کرد آهنگ آه خرگاهی

گفت دانستم این چه خرگاهست
خرگه شاه و منزل ماهست

نیست خرگه که ماه بدرست این
آفتاب بلند قدرست این

از سر کوه میل دریا کرد
همچو خس بر کنارهٔ جا کرد

همچو نی دو راز آن لب چو شکر — در نیستان بناله بست کمر

از قضا دور چرخ کاری کرد — شاه اندیشهٔ شکاری کرد

شاه بازی گرفت بر سر دست — باز گویی بشاخ سدره نشست

صفت باز خویش کرد آغاز — گفت کین مرغ آسمان پرواز

گرچه در روز صید فیروزست — لیک در دست من نوآموزست

در زمینها صدای هم سمند — می رود تا بآسمان بلند

ترسم امروز اگر کند پرواز — بر سر دست من نیاید باز

زین سخن هر کرا خبر کردید — همره او نرفت و بر گردید

شاه چون آفتاب تنها شد — در یکدانه سوی دریا شد

چون گذر کرد جانب درویش — گفت با خاطر خیال اندیش

که چو خسرو ز وسر کم گردد — چتر او عالم عدم گردد

دیگر آیا که شاه خواهد شد — صاحب ملک و جاه خواهد شد

در همین لحظه آن گدا ناگاه — آهی از دل کشید و گفتا شاه

شاه گفت این عجب حالی بود — بهر شاهی خجسته فالی بود

من چه گفتم که پادشاه شود — سرور کشور و سپاه شود

هاتفی شاه گفت شاه منم — بس شه کشور و سپاه منم

گفت ای آنکه شاه میگویی — اینک اینجاست هر چه میجویی

چون شنید این سخن از درویش — جست از جای خویش و آمد پیش

بوسه زد دست و پای اشهب را — ساخت محراب نعل مرکب را

گفت یارب که این خجسته هلال — کم مباد از گردش مه و سال

گاه در خون طپید و گه در خاک — بست خود را چو صید در فتراک

کین بود رشتهٔ ارادت من — چونکه گفتم زهی سعادت من

بر رکابش نهاد روی نیاز — کرد پیدا و گفت و گوی نیاز

گفت از بهر بندگی گردن — خواهمش طوق ساخت در گردن

بعد از آن رسم دادخواه گرفت — دست گردون عنان شاه گرفت

گفت شاها بلطف دادم ده — نامرادم مکن مرادم ده

چارهٔ جان دردناکم کن / یا بکش خنجر و هلاکم کن

بی تو من مرده و تو با دیگران / من جفا دیده و وفا دیگران

چند جانان دیگران باشی / تا بکی جان دیگران باشی

من و خونابهٔ جگر خوردن / هر زمان حسرت دگر خوردن

تو و جام نشاط نوشیدن / با حریفان بعیش کوشیدن

چند باشد بعالم گذران / حسرت ما و عشرت دگران

محنت درد و غم نخواهد ماند / دولت حسن هم نخواهد ماند

نیست امروز در خم گردون / غیر نامی ز لیلی و مجنون

زیر این طرفه منظر دیرین / کو نشانی ز خسرو و شیرین

همچنان مصر هست یوسف نیست / مصریان را بجز تاسف نیست

در چمن ناله میکند بلبل / که کجا رفت دور خوبی گل

شاه از انفاس او چو گل بشکفت / رفت چون غنچه در تبسم و گفت

بحکیمی که حاکم ازلست / حکم او لایزال و لم یزلست

که چو بر من قرار گیرد تخت / وز مخالف کنار گیرد بخت

ز افسر تخت سربلند شوم / بر سر تخت ارجمند شوم

با تو باشم همیشه در همه حال / سحر و شام و هفته و مه و سال

گر درین باب حجتی خواهی / اینک این خاتم شهنشاهی

حجتی را که نقش خاتم نیست / هیچ جا حکم او مسلم نیست

خاتم خود باو سپرد و برفت / دل ز خویش و ز دست برد و برفت

چون گدا از کمال لطف آله / دید در دست خویش خاتم شاه

گفت این خاتم سلیمانست / که جهانش بزیر فرمانست

هر کرا این نگین بدست افتد / همه روی زمین بدست افتد

حلقهٔ اوست همچو حلقهٔ جیم / شکل دو نگین چو چشمهٔ میم

جیم و میم چنین بدهر کم است / تا گدا این دو حرف یافت جم است

چون نگین نقش آن دهان دارد / گر زنم بوسه نقش آن دارد

بوسه اش می زد و نمیزد دم / که بلب مهر داشت از خاتم

تا گدا آن نگین و خاتم داشت	جام جمشید و حاتم داشت
سلطنت یافت از گدایی عشق	کامران شد ز بی نوای عشق
این گدایی ز پادشاهی به	راست گویم ز هر چه خواهی به

نامه نوشتن پدر شاهزاده و باو بشهر دمشق

خوش نویسی که این رقم زده بود	بر ورق این چنین قلم زده بود
که فرستاد خسرو عادل	نامه سوی شاه دریادل
نامه در نهایت خوبی	خط آن نامه آیت خوبی
خوش خطی در کمال حسن و جمال	زیب و رخساره کرده از خط خال
یا مزین بمشک بر ورقی	یا بر از رشته گهر طبقی
نقش عنوان و خط مضمونش	فیض بخش از درون و بیرونش
حاصل نامه آنکه حضرت شاه	غیرت آفتاب و خجلت ماه
خط آن نامه بود خط نجات	چون شب قدر در میان برات
شهریار دیار ماه وشان	ماه مسند نشین شاه نشان

میوه تلخ زندگانی من	نقد گنجینه جوانی من
آنکه میل دلم بجانب اوست	آنکه جانم همیشه طالب اوست
باید این نامه را چو بر خواند	رخش دولت بدین طرف راند
در دلم قوت فراق نماند	طاقت درد اشتیاق نماند
عمر ده روزه غیر بادی نیست	هیچ بر عمر اعتمادی نیست
خامه بر عمر هیچون پری	که شد از دست و نیست تدبیری
تا تو رفتی ز دیده نورم رفت	تا تو غایب شدی حضورم رفت
رحم کن بر دل حزین من	مردمی کن بیا بدیده من
روز عمرم بشب رسید بیا	جانم از غم بلب رسید بیا
شاه چون نامه پدر برخواند	نیت شهر کرد و مرکب راند
جانب شهر عزم جولان کرد	یوسف مصر میل کنعان کرد
سوی آن شاه کشور اقبال	خلق رفتند بهر استقبال
نازنینان بناز کوشیدن	جامها رنگ برنگ پوشیدن

آن یکی جامه لاله گون کرده   بکرشمه هزار خون کرده
آن دگر جامه سبز کرده به بر   همچو گل در میان سبزه وتر
آن دگر زر دکشته خلعت او   پرتو افکنده ماه طلعت او
آن دگر جامه کرده عنبر خام   رفته چون آفتاب جاشت بشام
آن دگر در لباس گلناری   تازه گلدسته ایست پنداری
آن دگر رفته در قبای سفید   همچو شاخ شکوفه زار امید
آن دگر جامه نیلگون کرده   سر ز جیب فلک برون کرده
همه در انتظار مقدم شاه   همه را چشم انتظار براه
ناگهان چتر شاه پیدا شد   برج گردون و ماه پیدا شد
همه رفتند پیش و صف بستند   دست بر سینه هر طرف بستند
انچنان حالتی پدید آمد   که تو پنداشتی که عید آمد
شاه چون شمع بزم خسرو شد   ماه اقبال خسروی نو شد
منظر قدرش از فلک بگذشت   طایر قصرش از ملک بگذشت

خرم آن ساعتی خوش آن روزی   که خندد وین بر دل افروزی
سرو تن خاک پای او بادا   دل و جان هم فدای او بادا
این تجمل بهر کسی نرسد   دامن گل بهر خسی نرسد
می راحت بکام هر کس نیست   جام عشرت بکام هر کس نیست
گر دو کار را حق ویدارست   بدل عارفان پدیدارست
که حرامم باین شرف برسان   سرو نازی باین طرف برسان

وفات یافتن پدر شاهزاده و کام یافتن درویش

این بود اقتضای لیل و نهار   که رسد آفت خزان به بهار
شاخ سبزی که رفته بر افلاک   چهره زرد خود نهد بر خاک
باز چون وقت برگ ریز آمد   لشکر سبزه در گریز آمد
مرغ بی گل ز نغمه شد خاموش   تا که گوید زبان چو نبود گوش
قمری از ناله و خروش نماند   سوسن ده زبان خموش نماند
بلبل از بوستان شد آواره   گل صد برگ شد بصد پاره

گل شد و خارها بگلشن ماند / اطلس از دست رفت و سوزن ماند
رنگ نارنج زعفرانی شد / اشک عناب ارغوانی شد
روی مه را گرفت پرده گرد / بلکه در پرده رفت با رخ زرد
لاله را پارهای دل خون شد / پاره پاره ز پرده بیرون شد
پسته از شاخ سرنگون افتاد / مغزش از استخوان بیرون افتاد
خوشه تاک گوهر از سر تاک / دانه لعل و در فکنده بخاک
بر سر شاخ برگ و بار نماند / در گلستان بغیر خار نماند
در چنین موسم که خسرو گل / رفت و مرد از فراق او بلبل
خسرو از عرصه ممالک خویش / سفر آخرت گرفت به پیش
گاه در تاب بود گه در تب / دلش آمد بجان و جان بر لب
در عرق روی زردش از تف و تاب / همچو برگ خزان میانه آب
شد تنش چون کمان پر از رگ و پی / استخوانی و پوستی بر وی
بس که از درد دل بجان آمد / دلش از درد در فغان آمد

درد او لحظه لحظه افزون شد / عاقبت حال او دگرگون شد
شاه را خواند نزد خود پسر / گفت از من وصیتی بشنو
عدل پیش آر و بادشاهی کن / ظلم بگذار و هرچه خواهی کن
تا نه بینی ز هیچ ره گذری / گردی از خود بدامن دگری
سر مپیچ از رضای درویشان / که سرافراز عالمند ایشان
هر که یابد ز فقر آگاهی / نکند میل شوکت شاهی
ای بسا شاه عاقبت اندیش / که ز شاهی گذشت و شد درویش
هر که بر درگه تو داد کند / طلب حاجت و مراد کند
همچو گل در رخش تبسم کن / بسخنهای خوش تکلم کن
که کشش هیبت تو لال کند / نتواند که عرض حال کند
از قلم زن بلطف یاد مکن / بر سپیه نامه اعتماد مکن
هر جراحت که بر دل از ستم است / همه از نوک نیزه قلم است
قیمت علم را شکست مده / جانب شرع را ز دست مده

زانکه میزان راستی شرعست / شرع اصلست غیر او فرعست

این وصیت چو کرد و جان بسپرد / جان بجان آفرین روان بسپرد

هر کسی بهر ماتم افغان کرد / ماتمی شد که شرح نتوان کرد

شعلهٔ آه تا بگردون رفت / دجلهٔ اشک تا بجیحون رفت

همه آفاق در خروش شدند / همه ترکان سیاه پوش شدند

لشکر از ماتمش سپیه در بر / مضطرب چون سیاهی لشکر

زان سیاهی که داشت لشکر او / خطهٔ هند گشت کشور او

کمر زر که بر میان بربست / حلقه شد بسکه از کمر بشکست

شه سیه روز ماتمش حاتم / کند رخسار خود دران ماتم

تاج یکسو فتاد و افسر ماند / گرچه ملک و سپاه بی سر ماند

تخت بر خاک ره ز پا افتاد / که سلیمان حضرت شد برباد

آن یکی آه دردناک زدی / وآن دگر جیب جامه چاک زدی

بدنش را ز گریه می شستند / کفنش را ز حله می جستند

آخرش جانب لحد بردند / همچو گنجش بخاک بسپردند

آنکه اوج فلک نشیمن ساخت / عاقبت زیر خاک مسکن ساخت

آنکه از حله پیرهن پوشید / کنده پیراهن و کفن پوشید

آنکه بر فرق تاج از زر کرد / در لحد رفت و خاک بر سر کرد

هیچکس در جهان قدم نزند / که قدم جانب عدم نزند

هر که گهواره ساخت منزل خویش / رفت و تابوت کرد محمل خویش

لاله زار جهان عجب باغیست / که ازان باغ هر نفس داغیست

نیست بوی نشاط در گل او / محنت افزاست صوت بلبل او

دهن غنچه اش که خندانست / دل پرخون دردمندانست

هست هر شاخ برگ در چمنش / تن گلچهره و پیرهنش

هر بنفشه که بر لب جوییست / گره زلف عنبرین موییست

لاله کز خاک میدمد هر سال / صفحهٔ عارض است نقطهٔ خال

هر کجا تازه سرو رعناییست / قد موزون سرو بالاییست

تا توانی دل از جهان بگسل / رشته مهر ازین وان بگسل
جاودانیست عالم فانی / تو دران جاودان کجا مانی
ره در ملک جاودانی کن / ترک این کهنه دیر فانی کن
پا درین دام هیچ هیچ منه / همه هیچند دل بهیچ منه

صفت [illegible] بجای خسرو

پیش گوهر شناس گوهر سنج / هست عالم چو عرصه شطرنج
که بازیچه هر زمان شاهی / سوی این عرصه میکند راهی
شاه چون جانشین خسرو شد / رسم و آیین خسروی نو شد
راه احسان و عدل پیش گرفت / ملک را در پناه خویش گرفت
دور او همچو دور می خوش بود / همه عالم بدور وی خوش بود
هیچکس را بدل غباری نی / هیچ خاطر بزیر باری نی
دل مظلوم از غم آسوده / جان ظالم ز غصه فرسوده
شحنه چون زلف مهوشان در تاب / فتنه چون بخت عاشقان در خواب

ملک را زحمت خراج نبود / خلق را هیچ احتیاج نبود
کس بسودا و سود کار نداشت / غیر سودای زلف یار نداشت
از سپاهی دران خجسته زمان / در کشاکش نبود غیر کمان
کس بدورش نبود زار و نزار / مگر آنکس که بود عاشق زار
گر کسی بی نوا شدی ناگه / چون شدندی ز حال او آگه
بس که هر کس نواختی او را / منعم و بی احتیاجی او را
بود شه را عنایتی که مپرس / بر رعیت رعایتی که مپرس
آفرین خدای بر پدری / که ازو ماند اینچنین پسری
ابر رحمت نثار آن صدفی / که بود همچو گوهرش خلفی
آن درخت کهن بکار آید / که نهالی ازو ببار آید
چون الطاف شاه نیک اندیش / خبر آمد بعاشق درویش
زود برجست و رو براه نهاد / قدم اندر حریم شاه نهاد
گفت شاید ز روی صدق و صفا / شاه با من کند بوعده وفا

خاتمی شه که مدتی زین پیش / ور نیستان گرفت از و درویش

برد و با محرمان شاه سپرد / محرمی رفت و نزد شاهش برد

شاه چون دید خاتم خود را / آفرین کرد محرم خود را

گفت پرسون روز راه ادب / خاتم آرنده را درون طلب

چون قدم زد بسوی شاه گدا / جان شد از قالب رقیب جدا

شاه دشمن که از دوست نواز / در لباس نیاز و خلعت ناز

سخن آغاز کرد و خنده کنان / گه گه خنده خوش بود سخنان

از سر لطف سم زبانش ساخت / ور شکر خنده قوت جانش ساخت

هر نفس پس ز بن سوی او میداشت / گوش بر گفت و گوی او میداشت

عاشق خویش را نواخت بسی / سگ خود را بلطف ساخت کسی

دل عاشق درین خیال افتاد / که بکف دامن وصال افتاد

لیک از انجا که دور گردون است / هر زمان حال او دگرگون است

گر دلی را بوصل بنوازد / بارش از داغ هجر بگدازد

دایم اسباب وصل پیداست / اکرام و زهست فردا نیست

گفت راوی که در همان نفسی / کان گدا به نواخت شاه بسی

خبر آمد که از فلان کشور / بر سر شاه میرسد لشکر

بی شمار است لشکر دشمن / پای تا سر نهفته در آهن

شاه باید که فکر کار کند / دفع آن خیل بی شمار کند

چون ازین قصه شد رقیب آگاه / رفت و گفت از سر حسد با شاه

نزد ارباب عقل معلوم است / که نظر سوی ناکسان شوم است

هر کرا بخت بد ز پا انداخت / دیگرش سربلند نتوان ساخت

حذر از قوم بخت برگشته / که چو خویشت کند سرگشته

یارب این سفله از کجا آمد / که بپر وقت ما بلا آمد

این سخن گفت و ساخت محرومش / بهره این داد طالع شومش

عاشق از وصل چون جدا افتاد / دست بر سر زد و ز پا افتاد

گفت باز این چه حالتست مرا / این چه رنج و ملالتست مرا

اگر از ابر فتنه بارد سنگ / آرد آن سنگ بر سرم آهنگ
اگر از دشت غصه روید خار / خلد آن خار در دلم صد بار
چشم من گر بگل نظر فکند / گل شود خار و در دلم شکند
دست من گر بکف سبو گیرد / میشود خون و در گلو گیرد
گر روم سوی چشمه در ظلمات / شربت مرگ گردد آب حیات
گر زنم گام تا براه افتم / گام اول درون چاه افتم
بختم از چاه اگر برون فکند / باز فی الحال سرنگون فکند
آه ازین بخت واژگون که مراست / وای ازین طالع نگون که مراست
عدم من به از وجود منست / گر بمیرم هنوز سود منست
آمد از شوق مرگ جان بلبم / میدهم جان و مرگ میطلبم
تا کی افغان من برون آید / کاشکی جان من برون آید
از نفسهای گرم سوخت شم / کو اجل تا دگر نفس نزنم
نیست هرگز نشاط در دل من / گویی از غم سرشته شد گل من

دور گردون ز منی چه می خواهد / که تنم را چو کاه می کاهد
داد مانند کاه بر بادم / زان بگردون رسید فریادم
چرخ پیریست روز و شب گردان / تا کند حیله با جوانمردان
خویش را صبح و شام زیب دهد / همه آفاق را فریب دهد
راست گویم کجست ملت او / راستی نیست در جبلت او

صفت زمستان

باز چون موسم زمستان شد / آتش از خرمی گلستان شد
هر کسی رو باقتاب نشست / همه عالم شد آفتاب پرست
بس که افسرده بر یخ افتادند / در تمنای دوزخ افتادند
مهر زود از فلک بدر میرفت / تا شود گرم تیز تر می رفت
بلکه مهر جهان فروز نبود / همه شب بود و هیچ روز نبود
قدر آتش فزون تر از گل شد / دود او شاخ و برگ سنبل شد
در زمستان زدند شعله نگار / تا ازو گل دمد چنانکه بهار

آب از یخ قبای آهن ساخت	موجش از سهم قوس جوشن ساخت
یخ جون آینه ها مکمل کرد	نعل مرکب سپید و صیقل کرد
بر یخ آن مردم که کام زدی	پیکه بر نقره های خام زدی
رعد زد بانک و در پی تیر آمد	ژاله شد پی سنک رعد و تیر آمد
از چنین فرصتی که چلهٔ وی	تیر باران نمود پی در پی
شاه ترک و یار خویش گرفت	با عدو راه جنگ پیش گرفت
لشکر انگیخت سوی کشور او	تا بجائی که راند بهر پر او
راست کردند صف ز هر طرفی	خیل دشمن صفی و شاه صفی
هر طرف تیغ تیز پیدا شد	فتنهٔ رستخیز پیدا شد
زنج از خنجر ستیز شکافت	سبزهٔ تر ز آب تیز شکافت
تیغها جون ز هم گذر کرده	شد مقراض و قطع سر کرده
نیزه بر دوش سرکشان ز غرور	جون عصای کلیم بر سر طور
کرد سوی سپهر کرد آهنک	شد زمین هم با آسمان در جنک

بر سر جابکان کوه شکوه	کرز میدان جو ابر بر سر کوه
هر که بر خصم تیغ پیم زدی	خصم را از کمر دو نیم زدی
بر سر هر که تیغ کین خوردی	ز دو کشتی و بر زمین خوردی
ابروی خصم در سر نایاب	همچو کشتی فتاده در کرداب
مرد و مرکب فتاده زیر و زبر	کاسهٔ سم شکسته کاسهٔ سر
یاد از آن عرصه جون کذر کرده	خاک در کاسهای سر کرده
بس که روی زمین پر از خون شد	موج او جون شفق بکردون شد
شفقی کان بر اوج کردون است	اثر کاسرخی همان خون است
بود درویش هم در آن منزل	کرده شه را میان جان منزل
بدعا دستها بر آورده	روی خود سوی آسمان کرده
نصرت شاه خویش میطلبید	زانچه کوبند پیش میطلبید
ناکهان خصم در کریز افتاد	رخنه در لشکر ستیز افتاد
طرفه حالی که جون نبرد کنند	دشمنان از نهیب کرد کنند

طرفه تر آنکه زان همه لشکر / گوشه آورو سوی آن کشور
کس نکرد و ندید جز رقیب هلاک / که رقیبی هلاک گشت چه باک
شاه کشته شد از آن سبب نه جز این / کشتنی کشته شد چه بهتر ازین
بهمین یک فسون ز دست مرو / زین نکوتر فسانه بشنو
چون سر زلف شب بدست آمد / قرص خورشید را شکست آمد
پیکر آسمان ملمع شد / چتر فیروزه گون مرصع شد
مردم از دین خواب پر شد / از تماشا ره نظر پر شد
خواب دیدند شاه و جمله سپاه / که مگر عارفی گذشت بشاه
همچو خضر ش لباس فقر ببر / خلعتی سبزتر ز سبزهٔ تر
گفتش آندم که حرب میکردی / رو بمیدان حرب میکردی
بتو آن نصرتی که ما دادیم / از دعاهای آن گدا دادیم
خیز و از محرمان خاصش کن / وز غم بیکسی خلاصش کن
شاه چون چشم خود ز خواب گشود / از سپاه آنچه دیده بود شنود

خواند درویش را بمجلس خاص / کردش از محنت فراق خلاص
هر که رنج فراق جانان دید / بعد از آن گنج راحت جانان دید
شام هجران خوش است رنج و ملال / تا بدانند قدر روز وصال
بعد هجران اگر وصالی نیست / شیوهٔ عشق را کمالی نیست
غرض از عشق وصل جانانست / خاصه وصلی که بعد هجرانست
شاه و درویش همچو شیر و شکر / بهم آمیختند شام و سحر
پای شه بر سریر عزت و ناز / سر درویش بر زمین نیاز
کار معشوق نازمی باشد / رسم عاشق نیاز می باشد
روز و شب راز دار هم بودند / تا دم مرگ یار هم بودند
عاقبت در نقاب خاک شدند / وز خدنگ اجل هلاک شدند
عمر برگشت و بیوفایی کرد / مرغ روح از قفس جدایی کرد
آه ازین منزل که در پیش است / که گذرگاه شاه و درویش است
نه ازین دام می توان جستن / نه ازین قید می توان رستن

گر خوری همچو خضر آب حیات / تشنه لب جان دهی درین ظلمات
گر چو عیسی روی بچرخ برین / عاقبت جا کنی بزیر زمین
گر چو یوسف باوج ماه روی / ناگهان سرنگون بچاه روی
فی المثل عمر نوح اگر یابی / چون بطوفان رسی خطر یابی
آنکه جاوید هست و بود یکیست / احد واجب الوجود یکیست

خاتمه کتاب شاه و درویش

شکر لله که این خجسته کلام / شد بکام دل شکسته تمام
شکر دیگر که تا تمام شده / مجلس آرای خاص و عام شده
صفت اوست بر زبان همه / سخن اوست ورد جان همه
جیب آفاق پر درست ازو / بغل عاشقان پرست ازو
گرچه قلاب شهر صرافست / در خطا گوی دهر حرافست
شواند شکست مقدارش / که بجان می خرد خریدارش
بیت او گر کم ازان غم نیست / شکر باری که معنیش کم نیست
لفظ باکست و معنی ظاهر / چون نگیرد قرار در خاطر
معنی خاص و لفظ عام فریب / برد از خاص و عام صبر و شکیب
الله الله چه دلپذیرست این / ور نپذیرش که ناگزیرست این
غایت شاعری همین باشد / شیوهٔ ساحری همین باشد
هر که دم زد دهان او بستم / سحر کرد و زبان او بستم
قلمم میل چشم دشمن شد / لیک از و چشم دوست روشن شد
از سیاهی نمود آب حیات / جان حاسد فتاد در ظلمات
جای رحم است ازانکه مرد حسود / لیک بر حال مرده رحم چه سود
جگر حاسد از الم خون باد / المش کم مباد افزون باد
ای حسود این خیال فاسد چیست / ظاهرست این که فکر حاسد چیست
چون تو از عالم سخن دوری / هرچه خواهی بگوی معذوری
آنچه مقدور نیست معلوم است / ختم از کار نخست معلوم است
دست با فندق موی اگر یافند / کی توانند که موی بشکافند

هر کجا هدهد سلیمان رفت
به پر و بال مور نتوان رفت

در بهاران صدای غلغل زاغ
کی بود چون نوای بلبل باغ

من کنم سحر در سخن رانی
تو بمن شعر دیگری خوانی

یعنی او نیز در برابر تست
ور او هم بقدر گوهر تست

ای بهلم ترا بغیر چه کار
هر چه داری تو هم بیار ره بیار

دیگری جام شوق نوشیده
تو بدیوانگی خروشیده

دیگری آه دردناک زده
تو بتقلید جامه چاک زده

تا بکی می پری ببال کسان
ناز خوش نیست با جمال کسان

من کنم پیکر سخن را نو
تو کنی عرض مخزن خسرو

چون تو زین نامه هستی نامی
چه بری نام خسرو و جامی

حیف باشد که نام دیده وری
بگذرد بر زبان کج نظران

گرچه نظم تو شعر دارد نام
تو ازین نظم کی رسی بنظام

نظم اگر نیست چون در مکنون
سهل باشد طبیعت موزون

گرچه ما و تو هر دو موزونیم
لیک بنگر که هر یکی چونیم

نعل اگر یافت صورت مه نو
هست اینجا تفاوتی بشنو

ماه نو بر سر آسمان پاید
نعل در زیر پای خر پاید

نیست مانند هم سموم و نسیم
این یک از جنت است و این ز جحیم

این بنرمی چنانکه دل خواهد
آن بگرمی چنانکه جان کاهد

گر کسی زاغ خای بی معنی
با همای فتاد در دعوی

گفت کم نیست از تو پایهٔ من
زانکه مقدار تست سایهٔ من

عاقلی گفتش ای فرومایه
نیست این سایه همچو آن سایه

هر که در سایهٔ همای بود
نام او پایهٔ خدای بود

آنکه در سایهٔ تو راه کند
بر سر خود جهان سیاه کند

بر تن تست پری و بالی
در بر اوست فر اقبالی

ماجرای حسود و قصهٔ ما
راست مانند کرکس است و هما

وه چه گفتم تمام لاف است این
سر بسر دعوی گزاف است این

من کیم تا کسی ز من گوید | پس ز من خود چرا سخن گوید
من هم از جاهلان جرا کشم | چون بدند از بدان جدا گشتم
چند ازین گونه در خروش شوم | کاشکی بعد ازین خموش شوم
باز با تو ابعذر باز کنم | رو بدرگاه بی نیاز کنم
کرد کار را به بی نیازی خویش | بکریمی و کارسازی خویش
بسهی قامتان گلشن ناز | بملامت کشان کوی نیاز
بنوازندگان عالم گل | که هنوز ایمنند از غم دل
بسفر کرده گان منزل خاک | کز جهان رفته اند با دل پاک
برسولی که نعت اوست کلام | بسید المرسلین علیه سلام
که مرا سوی خویش راهی ده | در پناه خودم پناهی ده
نظری جانب هلالی کن | خاطرش را ز غیر خالی کن
از ره بر که باشدش همراه | هادی لا اله الا الله

حشر او با رسو | ل کن یا رب
وین دعا را | قبول کن یا رب